



یک روز صبح وقتی غذای شیر تمام شد و به لیا اجازه داد تا او را نوازش کند. لیا با احتیاط طوری که شیر اذیت نشود تکه کوچکی از سبیل او را قیچی کرد.

وقتی لیا به خانه حکیم رفت، حکیم سبیل را گرفت و بی هیچ توضیحی آن را در آتش انداخت.

لیا زد زیر گریه: «چرا؟ بعد از تمام زحمت‌هایی که برای به دست آوردنش کشیدم!»

پیرمرد به آرامی گفت: «لیا، شما به سبیل یا هیچ چیز دیگری نیاز نداری. به من بگو، آیا آن کودک از شیر ترسناک‌تر و سرسخت‌تر است؟ اگر یک شیر با صبر و مراقبت محبت‌آمیز با تو دوست شده است آیا فکر نمی‌کنی که یک پسر کوچک هم می‌تواند این محبت را بفهمد؟ شما فقط باید مهربان باشی و او خواهد فهمید که شما می‌توانید دوستان خوبی باشید.» «حق با شماست!» لیا لبخند زد چون می‌دانست که چگونه باید با دوست جدیدش رفتار کند.